

“ هنر در هیچ موقعیتی مرگ پذیر نیست ”

2003

16 " "

گفتگو با مهشید امیرشاهی

نیلوفر بیضایی

■ يك نوع فضولي ذاتي در من بود براي جستن “چرا” و “چگونه” و فكر مي كنم فضاي خانواده سهم بزرگي در ساختن و پروردن اين كنجكاوي داشت.

■ چشم من در حكم دوربين عكاسي هست و گوشم در حكم ضبط صوت. دليلش هم عشق من به “ شكل و آهنگ كلمه” است

■ آنها كه به ادبيات “پست مدرن” روي مي آورند ، در حقيقت مي خواهند از واقعيت فرار كنند. كسي كه از واقعيت فرار مي كند، از زمان خودش حرف نمي زند. به اين دليل است كه من هميشه گفته ام، سبك “ رئاليسم” ، واقعي ترين نوع “حرف زدن” ادبي است ، چون از زمان خودش ، آنگونه كه هست، سخن مي گويد.

■ تا وقتي آخوندها در آن سرزمين قدرت مي رانند، حتي خاكستر من هم به خاك وطنم باز نخواهد گشت.

خانم اميرشاهی ، براي بسياري از كساني كه اثار شما را دنبال کرده اند ، از جمله خود من ، بسيار جالب است كه بيشتر در مورد شما بدانيم . براي همين هم اجازه بدهيد بدون مقدمه از شما خواهش كنم تا در مورد بيوگرافي تان كه كمتر شناخته شده است، برايمان بگوييد . ارتباط شما با خانواده ، كودكي و نوجواني تان ...

مادر من مولود خانلری است و پدرم امير اميرشاهی . مادرم از فعالين “چپ” زمان خودش بود و بر حسب می آن زمان جزو زنان مترقی حزب پیگسارگر مسیو بودمی پنجم از اعضاء حزب “کنسرواتيو”. اين مثال را برای این می آورم كه در ايران - كه همه می خواهند چپ باشند- محافظه كار آدمی به شمار می آيد متحجر و مرتجع!

در صورتیکه در همان انگلستان كه مثالش را زدم ، كنسرواتيوها بارها و بارها نشان داده اند كه از رقباي حزب كارگر نو آوترند. اولين نخست وزير زن ، اولين نخست وزير عذب واولين نخست وزير يهودی ، همه را محافظه كاران سر كار آوردند. حزب كارگر چنين جراتی از خودش نشان نداد. به اين تعبير است كه من مادرم را چپ و پدرم را محافظه كار می خوانم، نه با تعبير جهان سومی اين تقسيم بندی

پدرم از قضاات برجسته دادگستری بود ، از خانواده قديمی می آمد و هوش فوق العاده ای داشت. مادرم هم هوشمند بود. من و خواهرهايم از پدر و مادر خنگی به ارث نبرده ايم. هر چه در اين زمينه داريم، خودمان دست و پا کرده ايم!

خواهر بزرگم شهر آشوب هم از نوجوانی به "سازمان جوانان" حزب توده پیوسته بود سر پر شوری داشت. به این ترتیب در خانه ما بر سر در هر اطاقی انگ "ایسمی" زده شده بود: سوسیالیسم، کنسرواتیسم، کمونیسم!

من از همان بچگی به "ایسم" ها حساسیت پیدا کردم! ولی بخت یارم بود و در آن محیط پر بحث و جدل گوش کردن را یاد گرفتم و به این نتیجه رسیدم که فقط حرف منطقی را باید پذیرفت. یک نوع فضولی ذاتی در من بود در جستن "چرا" و "چگونه" و فکر می کنم فضای خانواده سهم بزرگی در ساختن و پروردن این کنجکاو داشت. دلم می خواهد فکر کنم که کل این مجموعه مختصری در من انصاف به وجود آورده است.

سوی خواهر کوچکم مهوش (میشانه صدایش می کنیم) که لذت زندگی من بود، از یک بابت دیگر هم اقبال یار بود: پدر و مادر هر دو اهل کتاب بودند و من از روزی که به یاد دارم در میان کتاب و کاغذ لولیده ام.

اینطور که بیداست، شما به پدرتان احساس نزدیکی بیشتری می کنید تا به مادر.

من با مادرم خیلی کم زندگی کرده ام. فقط شش هفت سال اول عمرم را. بعد مادرم به اروپا آمد و وقتی مرا به شبانه روزی در انگلستان فرستادند او را در تعطیلات کوتاه مدرسه می دیدم. دو خواهر دیگرم با او همیشه نزدیک تر از من بودند. میشانه خیلی به او بسته است و شهر آشوب با او هم فکر بود. مادرم طبعاً دوست داشت بازتاب افکار خودش را در همه ی ما ببیند و از چموشی من راضی نبود! با پدرم، علیرغم اختلاف نظرها، تبادل فکر آسان تر بود... اصولاً زندگی با او آسان تر بود. بله درست است که من با پدرم رابطه ی شیرین و نزدیک داشتم، اما در غیاب مادرم همیشه مدافعتش بودم. پدرم می گفت: تو طرفدار حاکم معزولی! شاید گاه به پدرم این احساس را داده باشم که مادرم را به او ترجیح می دهم.... ولی نمی دادم و بسیار متاسفم که در زمان حیاتش علاقه ی بی حدم را همیشه نشان ندادم. می دانید من پدرم را زود از دست دادم. البته من بچه نبودم اما او وقت مردنش نبود.

شما دو خواهر دارید. رابطه ی شما سه خواهر چگونه بود؟

موقعیت بچه وسطی بودن موقعیت خاصی است. به خواهر کوچکم عشق "مادرانه" داشتم و حس می کردم باید مدام مراقبتش باشم. به خواهر بزرگم به چشم "قهرمان" نگاه می کردم و سالهای سال غصه می خوردم که تربیت حزبی او را از خانواده بریده است. وقتی بزرگتر شدم کمتر غصه می خوردم. لا اقل کمتر نگرانش بودم چون به این نتیجه رسیده بودم که اگر نیازی داشته باشد سراغم را می گیرد. نگرانی برای خواهر کوچکم هنوز هم ادامه دارد. خیلی عاطفی و حساس است. رابطه ام با او همیشه گرم تر از خواهر بزرگم بوده است. دخترش کتابیون حکم دختر دوم مرا دارد. به هر حال ما سه خواهر به رغم بعضی شباهتهای اخلاقی، چندان به هم شبیه نیستیم. یکی از دوستان می گفت: انگار از سه خانواده ی مختلفید. دوست دیگری تصحیحش می کرد: سه خانواده که هیچ از سه کره ی مختلفند!

چه چیزی در افکار "چپ" مادر و خواهر بیشتر شما را آزار می داد؟

من اصولاً این تفکر استبدادی چپی ها را دوست ندارم - آن هم با آن همه ادعای آزادیخواهی و آزاد منشی! "باید" و "نباید" هایی که دائم در استدلالها از آن استفاده می کنند، مطلق بینی فکری، استناد کردنهای بی حد و شمار به گفته های لنین و مارکس و انگلس، "رفیق" "رفیق" گفتنهای تصنعی، گرایشات "قالبی" ... همه ی اینها مرا آزار می دهد. "یک شکلی" مرا خسته می کند. از تصنع بیزارم. من به هیچ "قرآنی" ایمان نمی آورم. هیچ چیز برای من آیه ی منزل نیست.

نکته مثبت شنیدن این نوع حرفها - همانطور که گفتم - این بود که ذهنم را به تکاپو می انداخت و وادارم می کرد برای پذیرفتن یا رد کردن این گونه سخن ها دستگاه استدلالی خودم را بسازم.

نکته ی دیگر اینکه اصولاً چپها سیاست و کار سیاسی را در "انحصار" خود می بینند و تصور نمی کنند کسی که مانند آنها فکر نکند هم می تواند ذهن سیاسی داشته باشد و کار مفید انجام دهد.

شما از یکسو در محیط خانواده با سیاست یا بهتر بگویم با دیدگاههای خاص سیاسی، برخورد نزدیک داشتید، سوی دیگر روابط سیاسی حاکم بر جامعه و حکومت وقت است که همزمان در بیرون از محیط خانه، عملکردهای خود را داشت. نظر شما راجع به حکومت پادشاهی و اصولاً فضای سیاسی حاکم چه بود؟

من با رژیم مشروطه سلطنتی هرگز مشکلی نداشتم. مشکلم در دخالت شاه بود در امور حکومتی و نفوذ خانواده‌ی سلطنتی در مسایل کشوری... که معنایش بر هم زدن اساس مشروطه است و بعد از 28 مرداد هم شدتش روزافزون شد. برای همین هم دکتر مصدق برایم شخصیت جذابی بود. من با پدرم در مورد مصدق زیاد حرف می‌زدیم. مادرم آن زمان در اروپا بود و اگر هم پیش ما می‌بود موضعش مشخص بود. چون اعضا و سمپاتی‌های حزب توده مدام به مصدق فحش می‌دادند. باید بگویم پدرم هم از جمله موافقین بی‌چون و چرای مصدق نبود. گاه اظهار نگرانی می‌کرد که ممکن است بعضی تندرویهایی مصدق به مملکت لطمه بزنند. اما من در عین بچگی دلم می‌خواست افکارش را دنبال کنم. بعدها که بزرگتر شدم و تاریخ و اسناد آن دوران را از دید و قلم آدمهای مختلف و بزبانهای مختلف با دقت بیشتر خواندم، ارادتم به او و آرمانهای او برای وطنم روز به روز بیشتر شد.

نکته‌ی دیگری هم که در این باره باید بگویم اینکه تمام افراد خاندان پهلوی - از صدر تا ذیل - رفتارشان به جای "شاهانه" بودن "تازه بدوران رسیده" بود، که جای تاسف دارد. حرص به ثروت رضا شاه و رفتار متکبرانه‌ی محمد رضا شاه به جای اینکه این دو را شایسته‌ی پادشاهی کند به ارباب دهی شبیه می‌کرد که اولی می‌خواهد لقمه نان را از دهن رعیت بقاپد و دومی می‌خواهد برای هر لقمه نان بر رعیت منت بگذارد! نانی که در هر حال مال رعیت است. خلاصه کنم، من با نفس سلطنت با توجه به بافت تاریخی مملکت موافق بودم و هنوز هم هستم، به شرط آنکه از این مصایب بنیادی بری باشد.

چگونه "نوشتن" را آغاز کردید؟

از همان ابتدای کودکی و از زمانی که توانستم اسم خودم را بر کاغذ بنویسم، رابطه‌ی میان قلم و کاغذ - و در نتیجه میان من و کلمه - به وجود آمد که می‌توان نامش را آغاز نوشتن گذاشت. هنوز هم این رابطه موجود است - رابطه‌ای که از طریق ماشین تایپ یا دستگاه کامپیوتر با کلمه برایم ایجاد نمی‌شود. به همین دلیل همیشه هر چه می‌نویسم اول با دست است بعد تایپ می‌شود یا روی کامپیوتر می‌آید. اما نوشتن بطور جدی را از زمانی شروع کردم که در مدرسه شبانه روزی در انگلستان بودم. دور بودن از فضای زبان فارسی مرا وادار به نوشتن کرد... در واقع از طریق نوشتن با خودم حرف می‌زدیم. اولین باری بود که برای مدتی طولانی از "زبان" جدا شده بودم. نوشتن نوعی گفتگوی با خود بود. شاید می‌خواستیم با "شکل کلمات" جای خالی "اهنگ کلمات" را پر کنیم. بیشترین حجم کتاب اولم "کوچه بن بست" طرحهایی است که در آن دوران، یعنی بین 15 و 18 سالگی نوشته‌ام. وقتی خواستم کتاب را منتشر کنم، دو سه برابر آنچه را که به چاپ سپردم، دور ریختم. نوشته‌ها بچگانه بود و دیگر آنها را نمی‌پسندیدم.

چرا در رشته‌ی "فیزیک" تحصیل کردید و نه "ادبیات"؟

شاید به این دلیل که همیشه فکر می‌کردم ادبیات همراه من است، می‌توانم به تنهایی تعقیبش کنم. اما فیزیک نیاز به استاد داشت، به لابراتوار و خلاصه طی مراحلی که در کار علمی نمی‌توان به تنهایی انجام داد. البته من معتقدم که آدم در هر رشته‌ای نیاز به استاد و طی مراحل دارد. منتهی استادان ادبیات در کتابها و کتابخانه‌ها در دسترسند و استادان فیزیک را باید در آزمایشگاه‌ها و کلاس‌های دانشگاهی جست.

به هر حال از ادبیات هرگز جدا و دور نمانده‌ام. حتی هنگام تحصیل فیزیک نیز یادداشت برداشتن‌ها و خواندن آثار ادبی بی‌وقفه بود. فکر می‌کنم خواندن فیزیک ذهن مرا برای کار ادبی آماده کرده باشد - یعنی دیسیپلین برایم ایجاد کرده است که نمی‌گذارد در چاله چوله‌های "سانتی مانتالیسم" بیفتم و حد و اندازه از دستم در برود. بنابراین از انتخاب رشته‌ی تحصیلی ناراضی نیستم.

آیا استفاده‌ی دیگری از این رشته کردید؟

در واقع خیلی کم. وقتی به ایران برگشتم چند سال فیزیک درس دادم. بعد هم که در موسسه "فرانکلین" استخدام شدم، تا مدتی کتابهای علمی را ویراستاری می‌کردم.

خانم امیرشاهی، شما بیش از نیمی از عمرتان را در خارج از ایران زندگی کرده‌اید. در چه دوره‌ای به ایران بازگشتید؟

اول باری که بعد از سفر به انگلستان به ایران برگشتم و چند سالی ماندم سال 60 میلادی بود. قصد، گذراندن تعطیلات بود و قرار بود باز به انگلیس برگردم. ولی در همین سفر بود که قلاب انداختند و گرفتندمان و شوهر کردیم و ...

با چه کسی ازدواج کردید .

با فرخ غفاری. ثمره ی این ازدواج که به جدایی انجامید، دخترم مریم است. پس از آن شوهر دومی هم کردم - عرض کردم از من و خانواده ی من انتظار کار معقول نباید داشت! این بلاهت دوم به قدری زشت و دردناک بود که با اجازه شما نمی خواهم از آن حرفی بزنم.

آیا هنگام ازدواج اول، کتاب اولتان چاپ شده بود؟

نه ، نه . بعد از جدایی ها شروع کردم به سامان دادن به زندگی . انتشار کتاب اولم کم و بیش اتفاقی بود. بعضی از دوستان گاه به شوخی و جدی می گفتند: ما مطمئنیم که تو می نویسی . بله می نوشتم ، اما گویی هنوز نوشتن ادامه ی حرف زدن با خود بود. البته نه حالت درد دل داشت و نه صورت خاطرات نویسی. ولی به عالم خصوصی و شخصی خودم تعلق داشت. نه به دنیای عمومی . بالاخره چند نفری قصه ها را خواندند. این مسئله همزمان بود با شروع کار من در "فرانکلین" . در حقیقت همان دوستان همکار من در "فرانکلین" بودند که آستین بالا زدند و حروف چینی و صحافی و دیگر کارها را بر عهده گرفتند و کتاب آماده چاپ شد.

پس از چاپ اولین کتابتان "کوچه بن بست" ، عکس العمل خانواده نسبت به شما چگونه بود؟

کتاب خیلی بی سر و صدا چاپ شد و کسی از نزدیکان خبر از چاپش نداشت. برای مادرم و خواهر کوچکم که هردو در اروپا بودند ، یک جلد با یادداشتی فرستادم. مطمئن نیستم که خواهر بزرگم آن را دیده باشد. پدرم خودش یک نسخه خرید. تصادفی پشت وپشت ویتترین کتابفروشی دیده بودش. بر این نسخه در حاشیه ی یکی از قصه ها نوشته بود: " جز اینکه این مطلب نباید نوشته می شد، بی نهایت داستان زیبایی است." اسم آن قصه "سگها" است. این لطف پدران مرا بسیار شاد کرد. نمی دانم اشاره کردم یا نه - در خانواده مادرم بیشتر اهل ادب و شعر بود و پدرم معز ریاضی و حقوقی داشت. اما عجیب است که اول بار ، پدر به استعداد من در نوشتن توجه کرد. شاید به این دلیل که من با او سالیان سال نامه نگاری داشتیم. گاه و بی گاه به من می گفت که قلم مرا دوست دارد.

یکبار وقتی من هنوز محصل بودم، شادروان علی دشتی در یکی از مجلات مطلبی نوشته بود درباره ی شعر نو و طبعاً با دید و نظری منفی. پدر من مثل بیشتر هم نسلانش با شعر نو میانه نداشت و می دانست که من دارم. مجله را برایم فرستاده بود با تاکید بر خواندن مطلب علی دشتی. من نه فقط مقاله را خواندم ، جواب مفصلی هم به آن دادم - البته در نامه و خطاب به پدرم - پدرم هم بی انصافی نکرده بود و جوابیه مرا به دشتی نشان داده بود. پیرمرد هم گویا با بزرگواری گفته بود: این دختر شما عجب قلم شیوایی دارد!

به هر حال پدرم که دو مجموعه از کارهای مرا هم بیشتر ندید، تنها کسی بود از افراد خانواده که با من با همان مهر پدرا نه حرفش را زد. خیال می کنم مادرم نوشته های مرا "سیاه مشق" به حساب می آورد. اگر هم کسی از آنها با تحسین حرفی می زد ، تعریفها را به حساب خودش واریز می کرد! احتمالاً تصورش این بود که چون مرا زاییده است هر چه از من بترود از اوست! خواهر بزرگم تا زمانیکه از دنیا رفت ، با من از نوشته هایم حرف نزد. حیف! چون شعور ادبی خوبی داشت.

عکس العمل جامعه ی ادبی آنزمان (دهه ی چهل) که می دانیم ادبیات شدیداً تحت تاثیر افکار "چپ" قرار داشت، نسبت به اولین اثر شما چگونه بود؟

سکوت مطلق ! شاید خیلی ها امیدوار بودند اولی و آخری باشد! آنچه مسلم است برای همه از آغاز پیدا بود که کار من شبیه کار بقیه نیست. در حال و هوای دیگری است. مهر خودم پای کارهاست. اگر اشتباه نکنم ، دو نقد درباره ی این کار در آمد - هر دو در "کیهان انگلیسی" - یکی به قلم هوشنگ مهرآیین و دومی نوشته ی نجف دریا بندری. به علاوه فقط 500 نسخه از این اثر چاپ شد که از "دوستان" رفع نگرانی می کرد! مجموعه ی دوم که منتشر شد همان "دوستان" فکر کردند باز هم حرفی نزنند بهتر است، چون ممکن است روی نویسنده زیاد شود! سومی که در آمد، درس دادن ها آغاز شد: چه باید کرد و احیاناً

چگونه باید نوشت! بعضی های با نثری کج و معوج از نثر من حرف می زدند. البته من جوان بودم و راه درازی در پیش داشتم، اما همان موقع هم وسواسم در کار زیاد بود و نثر پر دست انداز "منتقدان" اسباب تفریح می شد.

به هر حال آدمی مثل من که به گرایشهای فکری رایج آن زمان تعلق نداشت، در محیط ادبی تنها بود. بارها و همه جا گفته ام برای من یک نکته اساسی بود و آن اینکه بنویسم و خوب بنویسم. دسته بندیها برایم جذابیتی نداشت. به دلایل مختلف در مقابل من مقاومت منفی وجود داشت. آدم جوان باشد، زن باشد، کارش به دیگران شبیه نباشد، فیزیک خوانده باشد، انگلیسی هم بلد باشد، منتظر تحسین و تشویق هم باشد؟! "عدالت طلبها" می گفتند بی عدالتی است! راستش این واکنشها در آن زمان هم برایم اهمیت چندانی نداشت. بعضی ها هم زود متوجه شدند که به همان اندازه که "مطرح" بودن برای خودشان مهم است، برای من بی اهمیت است و شاخ را کشیدند!

من اگر از کار کسی خوشم می آمد، قلمی یا زبانی در حضور نویسنده یا در غیبتش نظرم را می دادم. اگر هم خوش نمی آمد، همانقدر در ابرازش صراحت داشتم. برای من هیچ معیاری به جز معیارهای زیباشناختی در ارزیابی ادبی مهم نبوده است. هرگز روابط شخصی را در قضاوتهایم دخالت نداده ام. یادم است شبی در جمعی از یکی از کارهای اولیه دولت آبادی (گاواره بان) تعریف کردم. گلشیری بی اختیار گفت: اینقدر تعریف نکن بیخودی گنده می شود!

شما هیچوقت عضو "کانون نویسندگان ایران" نشدید. چرا؟

هرگز. والله یک عده ای را می دیدم که در مورد "نطفه گیری" و "دوران جنینی" این کانون صحبت هایی می کنند که برای من چندان آشنا نیست. آنچه من می دیدم این بود که "بانیان" در حقیقت دنبال ایجاد روابط "مردی" و "مردی" هستند و دسته بندی "خودی" و "غیر خودی". مدعی سردمداری هم کم نبود. بین مرشدها هم تا دلتان بخواهد اختلاف و دعوا وجود داشت. هیچ کدام از این احوالات به مزاج و مذاق من سازگار نبود. از نظر من اهداف کانونی به نام کانون نویسندگان باید جز اینها می بود.

نکته ی دیگری بنظر من می آید این است که فضای جمع نویسندگان، فضایی کاملا "مردانه" بود، نظر شما چیست؟ اصولا نگاه این نویسندگان به زنان اهل قلم چگونه بود، آیا کار آنها را جدی می گرفتند؟

از نظر آنها احتمالاً زن نویسنده سیمین دانشور بود آنهم بدلیل اینکه زن جلال آل احمد بود! حرف شما اصولا درست است. نمی خواهم بگویم که زنان نویسنده کاملا از این فضا خارج بودند - نه. اگر همرنگ بقیه می شدند در آن جمع راه داشتند. خاطریم هست که از زنها همیشه به صورت "کیه ای" و "دسته ای" و "گروهی" حرف می زدند. یا حرفشان را با این جمله شروع می کردند: "فلان خانم بین زنها نویسنده" مقصود این بود که قیاسش با مردها ادا جا ندارد!

آیا شما با "فروغ فرخزاد" برخورد یا آشنایی داشتید؟

بله. اما بین ما دوستی به وجود نیامد. ما همدیگر را فقط در استودیوی گلستان یا در جمع دوستان مشترک می دیدیم. در این دیدارها به نظرم آمد که فروغ نسبت به زنان حسود است یا قبولشان ندارد یا نیازی به نزدیکی با آنها حس نمی کند. (بر خلاف خواهرش پوران که یکی دو بار در رادیو دیدمش و برخوردی بسیار گرم و دوستانه داشت بی آنکه با هم رفیق باشیم) در هر صورت در این دیدارهای کوتاه احساس من این بود که تمایلی به آشنایی بیشتر با من ندارد. در این موارد من فوراً خود را کنار می کشم چون ادا نمی خواهم بر کسی تحمیل باشم.

من جبهه گیری آقایان را در مقابل زنها بدون آنکه ببخشم می فهمیدم - یا بهتر است بگویم کم و بیش به آن عادت کرده بودم. اما جبهه گیری مشابه زنها در مقابل یک زن دیگر متاثرم می کرد و عادت کردن به آن هم بیشتر طول کشید.

فکر می کنید چرا بین زنان هنرمند گاه چنین روابط ناخوشایندی بوجود می آمد؟

راستش من زنان را خیلی هم مقصر نمی دانم. غالباً تحت فشار بودند و امکان اینکه بتوانند بدرخشند یا خود بنمایند کم بود. اگر به توفیقی می رسیدند، مرتباً می خواستند مالکیتشان را بر آن مسند به رقبا گوشزد کنند. از آن غیر قابل فهم تر رفتار آن زنانی بود که "رقیب" هم به شمار نمی آمدند. به اصطلاح اصطکاک منافی با زنها نام آور نداشتند - نه داعیه ی شاعری داشتند و نه نویسندگی نه هنرمندی - مع هذا از شهرت و ترقی این گروه ناخشنود می شدند. چرا؟ نمیدانم.

اما من معتقدم که عشق به حرفه باعث می شود که آدم با نگاه به جلوراه خود را ادامه دهد...

کاملا با نظر شما موافقم. اما نمی توان منکر شد که از این بابت صدمه هم دیده ام. بزرگترین آسیبی که می شود بر یک نویسنده وارد ساخت ، دور کردن اوست از مخاطبانش. احساس در خلاء کار کردن ؛ با که طرفم؟ برای که می نویسم؟ اصولا یک رشته سوال همواره همراه نویسنده است. من چهل سال است که قلم می زنم و باور کنید که تازه دارم خوانندگان را می شناسم. تازه دارد برایم روشن می شود که جمعی تمام این سالها قدم به قدم با من بوده اند و کارهایم را دنبال کرده اند. کار من مثل کار شما در تأثیر نیست که هر شب می دانید با چه تعداد و چه کسانی داد و ستد هنری دارید. نویسنده اگر کارش درست نقد نشود، معرفی نشود، درست پخش نشود ، زمان می برد تا مخاطبش را پیدا کند و تا پیدا کند، ممکن است سرخورده بشود. فقط عشق به نوشتن می تواند موجب ادامه کار باشد.

خانم امیر شاهی ، می دانیم که در زمان شاه یکنوع "سانسور دولتی" اعمال می شد. باتوجه به اینکه در آن دوره اکثر نویسندگان تحت تاثیر افکار "چپ" قرار داشتند و رژیم شاه شدیداً "ضد کمونیست" بود، مسلماً تیغه ی اصلی سانسور بسوی این گروه نشانه روی شده بود. آیا شما بعنوان یک نویسنده ی "غیر چپ" و "لیبرال" با سانسور دولتی دچار مشکل شدید یا خیر؟

سانسور دولتی البته نسبت به تبلیغات چپی بسیار حساس بود و هر چه در شعر و نثر نمی فهمید - و میزان شعور سانسورچیان در همه جا بسیار نازل است - مدعی می شد که تبلیغات چپی است! اما نکته ای را که کمتر کسی به آن توجه می کند حساسیت دستگاه سانسور نسبت به مسایل مذهبی - یا بهتر بگویم نسبت به توهین به مقدسات مذهبی بود! این حساسیت بسیار هم شدید بود. من فقط یک درگیری مسخره با سانسور پیدا کردم که تا به حال هم درباره اش صحبت نکرده ام. چون سانسور شدن آن دوره "پز" داشت و من اهل پز دادن نبودم! داستان از این قرار است که مجموعه " بعد از روز آخر" قرار بود توسط بنگاه امیر کبیر منتشر شود. در آن کتاب داستانی دارم به نام " آخر تعزیه" که قصه ی پسر بچه ای است که در حجر تربیت مادر و شوهر مادرش ، طبق اخلاق و رسوم آن دوران، مقید به "خوب" و "بد" های رایج بار آمده و تفریح او "ماه محرم" ، رفتن به "سینه زنی" و احیانا دیدن " تعزیه است. مثلاً در مسیر این بچه یک "شیره کش خانه" هست که به او گفته اند، اگر از اینجا رد شوی ، قلم پایت را خرد می کنیم. خلاصه می داند که اینجور کارهای کثیف را نباید بکند. از "بچه خوشگل" های "هیئت عزاداران" باید دوری جوید و الی آخر... تا غروبی که به تماشای تعزیه می رود تعزیه ای که برایش حقیقت محض است. سرمشق زندگی آینده است شمرش نامرد است و امام حسینش مظلوم. محو تماشای امام حسین می شود و وصف هیبت خوش سیمای او. چه سیبیلی و چه ریشی و چه نورانی و... شمر، چه شمردی. همان شمردی که باید باشد. به کمرش قلاب عجیب و غریبی بسته و از این حرفها، تا تعزیه تمام می شود. این بچه همچنان در حال خلسه و با چشم گریان گوشه ی چادر را بالا می زند تا یکبار دیگر، نعش امام حسین را زیارت کند. می بیند امام حسین دارد گوشه ی چادر در گلدان می شاشد و بسیار دوستانه با شمر تعزیه حرف می زند و به او می گوید: " گلاب به روت، پیشابم زرد زرد شده." شمر می گوید: "باس بری حکیم". امام حسین می گوید: " حکیم بیاد تخم رو بخوره. من آگه دو تا سرنگار بیشتر بزنم، ردش می کنه". این بچه در آنجا امام حسین را می شناسد و پی می برد که این امام حسین همان صاحب شیره کش خانه است که به او گفته اند ، اگر از جلویش رد شود ، پایش قلم خواهد شد!

وقتی من خبر شدم که کتاب و بخصوص این قصه گرفتار سانسور شده است به مسئول بررسی کتابها در وزارت فرهنگ و هنر تلفن کردم که دلیلش را دقیق بدانم . طرف بی معطلی گفت: " شما در اواخر داستان نوشته اید امام حسین در گوشه چادر ادرار می کند". پرسیدم ، می خواهید بفرمائید حضرت قربانش پرورم نیاز به قضای حاجت نداشته است؟ خنده اش گرفت ولی جواب داد : " به هر حال نمی شود اسم ائمه اطهار را کنار کلمات رکیک آورد!"

من مطمئن بودم که حرف من موثر نمی افتد ، بنابراین چند متلک بارش کردم و گوشه را گذاشتم.

شما با وجود اینکه همیشه یک انسان سیاسی بوده اید ، اما در یک دوره ی خاص وارد کار سیاسی شدید. کمی از این دوران برایمان بگویید .

در آغاز انقلاب احساس کردم که نمی شود صحنه سیاست را خالی گذاشت. چون مدتی حیرت زده به عمل و عکس العمل مدعیان سیاست نگاه کردم و به کلی از اینکه آنها از پس کاری بر آیند نومید شدم. در مملکت نخبه ی سیاسی کم داشتیم. زلزله انقلاب هم مرا بکلی وحشتزده کرده بود. دیدم نمی توانم ساکت بنشینم. شروع کردم به نوشتن مقاله و بلند کردن صدا که در جنجال همگانی آن روزها به گوش کمتر

کسی رسید. یکی دو ماهی پیش از آغاز جنگ ایران و عراق برای سفری کوتاه به فرانسه آمدم. به محض رسیدن به دیدن شاپور بختیار که تا آن زمان از نزدیک ندیده بودم رفتم و بلافاصله به همکاری با تشکیلات او پرداختم.

جنگ شروع شد، سفر من به عقب افتاد، فعالیت‌ها شدت گرفت و قرار شد که بمانم. اوائل تصورم این بود که با ملاها باید در محل جنگید. ولی دوستان شیر فهم کردند که بنده گاو پیشانی سفیدم و به درد کاری در آنجا نمی‌خورم!

در دوران همکاری با بختیار مدتی در شورای مرکزی عضویت داشتم، در رادیوی مخفی تفسیر سیاسی می‌کردم و در روزنامه‌های نهضت مقاومت ملی مقاله می‌نوشتیم. خلاصه آنچه که از دستم بر می‌آمد. پس از قتل شاپور بختیار بدست و دستور جمهوری اسلامی، نه به سازمانی وابستگی داشتم نه به تشکیلاتی و به صورت منفرد و مستقل به فعالیت‌هایم ادامه دادم. نه عوض شدن رنگ عمامه دشمنیم را با رژیم آخوندی تقلیل داده است نه این مبارزه طولانی با نظام اسلامی نسبت به عاقبت کار دلسردم کرده است. امیدوارم تا وقتی زنده ام، مرگ سیستم مذهبی را ببینم. اگر هم عمر کفاف نداد باکی نیست. چون من یک آن در گور به گور شدن این دستاربندان شک به دل راه نمی‌دهم و خوب می‌دانم که می‌روند و بعد رفتن جز بویی بد و ناخوش از خود به جا نمی‌گذارند.

خانم امیرشاهی، طبق آنچه مکرراً از ایران می‌شنویم، هنوز آثار نویسندگان دهه‌ی چهل و پیش از آن در ایران جزو پیر خواننده‌ترین‌هاست. یعنی که از آن دوره تا امروز، هنوز جایگزینی صورت نگرفته و نسل ادبی جدیدی نتوانسته پا بگیرد. از سوی دیگر با توجه به اشتیاق مردم بسوی "مدرنیته"، در ایران یک موج ادبی "پست مدرن" برافشاده است. در اینمورد نظر شما چیست؟

ببینید در دهه چهل یک دوران باروری ادبی داشتیم که اگر انقلاب متوقفش نکرده بود، ثمرات بسیار می‌داد. با توجه به اینکه تاریخ مسیر دیگری را طی کرده است، البته اثبات این حرف مشکل است. فقط احساس شخصیم را گفتم. دلیل اینکه هنوز از آثار آن دوران استقبال می‌شود این است که چیزی جایگزینش نشده است و آنچه به بازار آمده طبق ذائقه‌ی مردم نیست. اشکال ادبیات "پست مدرن" این حضرات را باید در همین دید. مسئله یکسال و دو سال هم نیست. یک ربع قرن گذشته است ولی ادب ایران بذری و آبی به خود ندیده است و میوه‌ای در زمینه‌ی ادبی به بار ننشسته است. در این بیابان بایر نوع پاورقی نویسی مجلات پیش از انقلاب باز گل کرده است. هیچ کس جامعه را تصویر نمی‌کند. آنهایی که به ادبیات "پست مدرن" روی می‌آورند در حقیقت می‌خواهند از واقعیت فرار کنند. کسی که از واقعیت فرار کند از زمان خودش حرف نمی‌زند. من همیشه اعتقاد داشته‌ام که سبک رئالیستی واقعی‌ترین نوع حرف زدن ادبی است. چون زمان خود را باز می‌نماید و آنگونه هست نشان می‌دهد. آنهایی که از بازگو کردن واقعیت هراس دارند با زبانی دیگر به میدان می‌آیند: سمبلیک حرف می‌زنند، پست مدرن می‌شوند، بر سرها شیر می‌مالند یا کلاه می‌گذارند... خلاصه انواع شگردها را می‌زنند برای اینکه به شما هیچ نگویند.

البته پیش از انقلاب هم به نوعی فرار از واقعیت در کار نویسندگان وجود داشته است که معمولاً به صورت نوستالژی یا بازگشت به "عقب" بروز می‌کرد. وقتی شما آثار جمال زاده را می‌خوانید، زمانه‌ای را در آن تصویر شده می‌بینید که متعلق است به جمال زاده. حالا کتابهای آل احمد را ورق بزنید. یک قدم از دوران جمال زاده این طرف تر نیامده‌اید: همان حاجی‌های آروغ زن، همان زنان چادری، همان حسادت‌های دو هوو، همان جنبل و جادو. انگار نه انگار که از زمان جمال زاده تا زمانه آل احمد دوران گذشته است. نگاه آل احمد به زن کمترین تفاوتی با نگاه مرد دوره‌ی جمال زاده به زن ندارد. حتی زیر دماغ و در خانه خودش ندیده است که "عیالش" (همانطور که خود زنش را خطاب می‌کرد) از خودش بهتر درس خوانده است و شغل و مرتبه‌ای بالاتر دارد.... و در دانشگاه درس می‌دهد در حالیکه خود او معلم مدرسه است. این چیزها را آل احمد نمی‌بیند یا نمی‌خواهد ببیند. بنابراین از زمانی حرف می‌زند که زن چادری است، سواد ندارد، باید نذرو نیاز کند، برای اینکه به سامانی برسد، دنبال شوهر بگردد... یعنی نفی مدرنیته جامعه. این هم یک نوع فرار از واقعیت است. مال اینها در قالب مال آنها در محتوا.

از این مقایسه چه نتیجه‌ای می‌شود گرفت؟

نه قیده‌ای احمقانه‌ای از قبیل "حتماً باید سیاسی نوشت"، "حتماً باید ایدئولوژی را گنجانده" به بالا رفتن سطح ادب کمک می‌کند و نه "پست مدرنیسم" و "سمبولیسم" برای ماست مالی کردن حقایق. باید چشم گرداند و جستجو کرد و منتظر ماند تا تاک هنر بدون شته و آفت به بار بنشیند. قدر نویسندگان قدیمی را که هنوز زنده اند و خوب می‌نویسند، باید دانست. به به و چهچه بعد از مرگشان به درد کسی نمی‌خورد. به جوان‌های مستعد نویسندگی باید فرصت داد. برای آنها هم بی‌فایده است که صبر کنند تا

پیر شوند و تشویق ببینند. قدر مسلم این است که هنر در هیچ شرایطی مرگ پذیر نیست. بی هنران می توانند رویش سرپوش بگذارند، در صندوقخانه قایمش کنند و بر درش قفل ببندند، اما هنر همیشه از پنجره ای، روزنه ای، درزی سر بیرون می کند. نمی تواند نکند. این در ذات هنر است و در طبیعت زیبایی هنر که تاب مستوری ندارد.

خانم امیرشاهی، شما یک نویسنده ی تبعیدی هستید. در ایران ممنوع القلمید، اما در اینجا، در تبعید، با وجود پراکندگی مخاطب، کار می کنید و می نویسید. این دوری طولانی جغرافیایی از ایران، باعث می شود که هنرمند تبعیدی، مدام ناچار باشد حافظه را بکار بگیرد. دقت در اجزاء و قدرت و دقت حافظه، در آثار شما بسیار برجسته است. در حقیقت، این دوری جغرافیایی، مانع تداوم عمق نگاه شما به آن جامعه نشده است. در عین حال غنای زبان فارسی در آثار شما یکی از مهمترین اجزاء ساختار ادبی آثارتان را تشکیل می دهد. در این مورد می شود از جمالزاده، بزرگ علوی و شما بعنوان سه نمونه ی ممتاز نام برد که حتی در بکارگیری پیچیدگیها و ظرافتهای زبان، از نویسندگان داخل کشور دقیقتر عمل کرده اید. بسیاری از همکاران داخل کشوری، به هنرمندان تبعیدی ایراد می گیرند که این خود شما بودید که خود را حذف کردید و این مملکت را ترک کردید. همچنین از اینسو نیز اعتراض می شود به آن بخشی که ماندند و با دستگاه قدرت ساختند. البته بخشی از این اختلاف نظرها طبق تجربه ی تاریخی کشورهای دیکتاتورزده، در کشورهای دیگر نظیر آلمان هیتلری نیز میان هنرمندان داخل و خارج وجود داشته است ...

همانطور که خودتان اشاره کردید مقداری از این اختلافات خواه نا خواه پیش می آید. عامل اصلی اش دولتی است که در آنجا نشسته و حاکم شده است. بین مائی که در خارجیم خیلی کم اند کسانی که با رغبت ترک ملکشان را گفته اند. آخوندها تعمداً شرایطی را به وجود آوردند که آدم هایی مثل من نتوانیم در کشور خودمان زندگی کنیم. من که فیل نیستم که زنده و مرده ام صد تومان بیارزد. فقط زنده ام به درد می خورد که بتواند بنویسد. در شرایط فعلی ایران یا می کشتندم یا می مردم. من تحمل اینکه آنجا بمانم و چادر سر کنم و برای هر کاری امتحان شرعیات پس بدهم ندارم. من اگر آزادی نداشته باشم نفس نمی توانم بکشم. بسیاری از آنها هم که در داخل مانده اند مثل ما فکر می کنند. بسیاری از آنها را هم شرایط موجود محکوم به ماندن کرده است نه تمایل شخصی. بسیاری اگر امکانش را داشتند شاید تبعید را انتخاب می کردند ولی گاه این انصاف را ندارند که بگویند ما ماندیم چون مجبور بودیم. برخی از آنها هم که ماندند به صراحت عرض کنم که چندان از رفتن ما ناراضی نیستند - میدان برایشان بازتر شده است. واقعیت این است که هنرمندان طبق اصطلاح باب روز به دو دسته ی "برون مرزی" و "درون مرزی" تقسیم شده اند. اختلاف هایی هم با هم دارند - گاه بر حق گاه ناحق. من شخصا در کنار "برون مرزیها" هستم. در ضمن دلم پیش آن گروه از هنرمندان "درون مرزی" است که ماندند و از حکومت فعلی نه مهر دیدند نه کمک خواستند و تا جایی که توانستند حرفشان را هم زدند. یا آنهایی که در آن رژیم محکوم به سکوت شدند. ولی آنهایی که مانده اند و از رژیم متمتع هم شده اند و برایش خوش رقصی هم کرده اند و برای ما رجز می خوانند حقیقتاً شوخ چشم اند! اختلاف با اینهاست که اساسی است زخمهایی که اینها زده اند. عمیق است و التیام بر نمیدارد. اختلافات قابل رفع را هم برخی از بزرگان دامن زدند. شاملو - میدانم که شما به او علاقه و ارادت دارید - با این جمله اش که: "چراغ من در این خانه می سوزد" روغن برآتش این اختلاف ها پاشید.

در هر صورت نشان دادن انصاف در همه جا و همه کار واجب است. کمال بی انصافی است اگر ما تصور کنیم همه آنها که مانده اند با آخوندها ساخته اند. کمال بی انصافی است اگر آنها بگویند همه ما که آمده ایم خود به بیگانه فروخته ایم. در میان هر دو گروه از هر دو دسته هست.

خانم امیرشاهی، از غنای زبان در رمانهای شما، از دقت در پرداخت زبان گفتیم. از سوی دیگر، رمانهای شما تصاویر بسیار زنده بما می دهد. آنچنان زنده که مطمئنم در آینده فیلمسازی حتماً به فکر ساختن فیلمی بر اساس رمانهای شما بیفتند. از طرف دیگر این دقت بی اندازه در ترسیم شخصیتها و جایگاههای آنها، نقش ویژه ای به آثار شما می دهد. عامل این دقت در پرداخت جزئیات را در خود چگونه تعبیر می کنید؟

سوی آن فضولی کلی که قبلاً عرض کردم باید اینجا اضافه کنم که به طور اخص چشم و گوش فضولی داشته ام! هر آنچه که دیده یا شنیده ام در جایی از مغزم ثبت شده است. چشم من در حکم دوربین عکاسی بوده است و گوشم در حکم ضبط صوت. دلیلش هم عشق من به شکل و آهنگ کلمه است. کلمات خوش فرم و خوش صدا به دلیل هنجار بودنشان و کلمات بد ریخت و بد آهنگ به دلیل ناهنجار بودنشان در ذهنم نقش می شود. در واقع آدم "ادب" و "بی ادبی" را لقمان وار یاد می گیرد. به هر حال این

فضولی دانستن و ضبط کردن همیشه در من بوده است. تصور می‌کنم بعد مسافت گاهی محفوظات ذهنی را روشن تر به آدم عرضه می‌کند. یعنی با زدودن زنگ و گرفتن گردش زندگی تازه ای به آنها می‌بخشد و تر و تازه به نمایششان می‌گذارد. طبیعی است که اگر کسی استعداد نویسنده‌گی نداشته باشد این کلمات یا تصاویر پراکنده و تکه تکه به درد نمی‌خورد. ولی آنکه استعدادگی دارد می‌تواند از مجموع این بریده ها تصویری کامل بسازد. هیچ شخصیتی در کتاب کامل نیست مگر آنکه سوای توصیف شکل و شمایل، نحوه گفتار و طرز رفتارش هم مشخص بشود. هیچ منظره ای در نوشته تام نیست مگر آنکه سوای تصویر و آب و رنگ پست و بلندش هم روشن باشد. باید برای دیدن تابش اختلاف میان آدم ها و مکان ها چشم بینا داشت و برای بیانشان قلمی توانا. نوشتن جز این نیست.

با توجه با دوری شما از ایران و اینکه آثار شما بدلیل ممنوع القلم بودن ، در ایران چاپ نمی‌شود ، این انتظار می‌رود که نسل جوان داخل کشور ، مهشید امیرشاهی را نشناسد. منتها نکته ی جالب که خودتان هم به آن اشاره کردید، کتابهای شما در ایران مخفیانه کپی و پخش می‌شود و عده ای هم در وبلاگهایشان به معرفی شما می‌پردازند. فکر می‌کنید ارتباط شما با این نسل که شما آن را از نزدیک ندیده اید ، در آینده چگونه خواهد بود؟

من این نسل را از دور برای خودم مجسم کرده ام - ولی نمی‌دانم چقدر نگاهم دقیق بوده است و نتیجه کار چه اندازه نزدیک به واقعیت. به هر حال کنجکاوی آنها نسبت به من و علاقه شان به آثارم برایم عزیز است. امیدوارم آشنایی و تماس زمانی هم از نزدیک حاصل شود. من همیشه گفته ام تا وقتی آخوند در آن سرزمین قدرت می‌راند ، حتی خاکستر من هم به خاک وطنم باز نخواهد گشت. بنابراین اظهار اشتیاق من به دیدن نسل جوان معنای عمیق دیگری را هم در دل دارد. معنایش این است که این دیدار زمانی میسر می‌شود که رژیم آخوندی به خاک سپرده شده باشد. تصور من این است که خوانندگان اصلی آثار من همین نسل است. دلیلش هم روشن است. هم نسلان من و نسل بزرگتر از من درباره ی کتابهایم پیشداوریهای شخصی داشته اند. اما نسل جوان قضاوتش صرفا به اعتبار ارزش ادبی کارهای من است که درست ترین و سالم ترین داوری است.

از آنجا که شما در آثارتان بازتاب دهنده یا شارح احوال دوران گذار به "مدرنیته" با توجه به ساختارهای نئی ما از یک دیدگاه مدرن هستید ، من مطمئنم که این نسل ، مخاطب اصلی شما خواهد بود .

تصور من هم همین است.

این مصاحبه در تاریخ 19 اکتبر 2003 در حومه ی پاریس انجام شده است.